

پای پاریسی با ژای پاریسی
 پژ (چو بد) چرك و ریم و نجس و
 کوه و جبل و اسب کتل و زمین
 پست و بلند و آتش و شوربا و یال
 اسب (و چورخ) برف و دمه و
 سرما ریزه هائی که از شدت سرما
 مانند زرك از آسمان فرو ریزد

پژار (چو کنار) قدم

پژاژ (ق) تسمه و قایش

پژاگن (چو نوازش) زشت و پلید و کثیف

پژامند [چو دماوند و کناره] داش

پژاوند [و چوب کازران و چوبی که

پژاوه [در پس در اندازند تا گشوده

نگردد و چوب دستی شتر بانان که

چماق گویند

پژپژ [بضم هر دو پ] کله ایست

پژپژی [که شبانان بز را بدان نواخته

و بسوی خود خوانند

پژگال (چو سردار) [پرکاله

پژگاله (چو اندازه) [پرکاله

پژگر (ب. چو اکبر) آشپز

پژم (چو صبر) کوه و بخار و شبنم

پژمان [چو سردار] پژمرده

پژمایون [بفتح اول برمایون
 پژماه

پژمرآیدن | بفتح اول و ضم ثالث | پژمرده
 کردن

پژمردن | ق | پژمرده بودن

پژمرده | ق | خار و زبون و کهنه و بیمار

و خسته و بیروتن و افسرده و غمناک

و درهم کشیده که اسم مفعول از

پژمردن است

پژمریدن [ق] پژمردن و پژمرده
 پژمریده

پژمژه | چو زلزله | چشم و دیده

پژن (چو قهر) زغن

پژند (چو پلنگ) بر غست و حنظل

پژواک [بر وزن و معنی پژوال با

پژوال [بای ابجدی

پژوان (چو سردار) تخماق و مشته

پژواک (چو اکبر) پژواک

پژول (چو اکبر) پژوال | و چو

عروس | فندق و شتالنگ و پستان

زنان و گلوله بازیچه بیچه گان

(و چونگون) پژولیدن و امر و

فاعل از آن

پژولش (چونکوهش) پژولیدن و
اسم مصدر آن

پژولیدن (چونکوهیدن) وزیدن و
تفحص کردن و پژمردن و پریشان
و درهم و ناقص و ابروی آب و
تاب بودن و نمودن و آغاریدن و
برانگیختن و شور و غوغا نمودن
و تقاضا کردن و به حقیقت امری
رسیدن و تحقیق نمودن و عاقل و
حکیم و زیرک و دانا شدن

پژوم - چو عروس - درویش و فقیر
و بی اعتبار

پژوند - چو فرزند - پژاوند
پژوه - چو هرزه - پژاوه و آستر و
پشته بلند | و چو نگون | پژوهیدن
و امر و فاعل از آن

پژوهش (چونکوهش) پژوهیدن و
اسم مصدر آن

پژوهیدن [بر وزن و معنی پژولیدن
پژوی (چو سعدی) ارذل و فرومایه
پژوین (چوانجبر) پژاگن

پژہ (چومزد) کریوه و اسب کنل و
آستر جامه و زمین پشته پشته (و

بکسر اول و ثانی) امر و فاعل از
پژهیدن

پژهان - بر وزن و معنی پژهان بابای اجددی
پژهیدن (بکسر اول و ثانی) پژوهیدن

(گکشن ۸)

در پای پارسی با سین سعفص
شماره لغات: « ۵۷ »

مفرد « ۳۴ » مرکب « ۲۳ »
پس (چو دل بارخ) پسر (و چو بد)
انجام و انتها و خلف و قفا و مابعد
و پایان و بمعنی از این جهت و از
این سبب و پست (بفتح اول)

ترکیبات

پس افتاده - پس افکنده و عقب مانده
پس افکند | میراث و ذخیره و اموال
پس افکنده | دنیوی و هر آنچه از مخارج
پس انداز | ضروری خود باز گرفته
پس او کند | و بجهت غرضی و عاقبتی
پس او کنده | نگاهدارند و اعمال خیریه
را نیز گویند

پس جانشین - شخصیکه چون صاحب دکان
برخیزد او بجایش نشسته و متاعرا بفروشد

پس خم زدن - گریختن

پس دست کردن
پس دست نهادن

پس سر نمودن - به خجالت رو گردانیدن
و شخص موزی را با اقسام حیل از خود
دور کردن

پس شام [وقت سحر و آنچه در آن وقت
می خوردند

پس گردنی - سیلی که برگردن زنند
پس گوش افکندن - فراموش کردن

پس انتهی

پسا (چو عصا) رجوع به پارسا گرد شود
پساچین (ب. چو سراز بر) میوه که
در باغها و فالیزها بعد از چین میوه
آنها بجا مانده باشد

پسا دست (ب. چو فرامرز) معامله نسبه
پساک (چو کنار) بساک یا بای اجدی

پسانیدن (چو رسنیدن) آب دادن و
سیراب کردن خصوصاً باغ و زراعترا

پساوند [روزن و معنی پساوند بای اجدی
پساویندن (چو رسانیدن) سودن رسانیدن

و سوراخیدن و دست مالیدن

پساهنگ (ب. چو دماوند) پانه

پست (چو پشت) پوست (و چو تشت)
دون و حقیر و خراب و ذلیل و بخیل
و کم همت و فرومایه و زمین نرم
و هموار (و چو خشت) آرد حبوبات
بر آن شده

پستا (چو فردا) بر سر کار اولی برگشتن

پستا دست (چو صحرانگرد) معامله نسبه
پستان (چو دلدار) معروف است

پستان مادر بریدن - حرص و شره و بی
همتی و بی وفائی و بی حقیقتی و
حق ناشناسی

پستر (ب. چو اکبر) زبون و کمتر و پست تر
پستک (ق. پشتک و یا مصحف آن است

پستنگ | چو دلبنده | سنجده
پسته - ر. ف

پسته ترکیات

پسته خندان
پسته دهان گشاده | لب و دهان معشوق
پسته شکر نشان

پسته غالیه - دانه ایست گرد و کوچکتر
از پسته و در غلافی شبیه به غلاف
لویا و اندکی بلخ و پوست آن سفید
و نازک و برگش بسیار سبز و شبیه

پسنگ بید است پسنگ انتهی پسنگ
 پسخان | چو سر دارا بلوکی است از گیلان
 پسر پسر (چو شکم یا سخن) فرزند ز رینه
 ترکیبات پسر پسر

پسراندر - پسر شوهر از زن دیگر و
 پسر زن از شوهر دیگر و گاهی الف را
 تخمیناً انداخته و پسر ندر نویسنده و
 آنرا هم تخفیف داده و پسندر خوانند
 و در این زمان به ناپسری معروف است
 پسر خور نشید - موافق آنچه در قاهوس
 المعارف نگاشته‌ام در اصطلاح مصریها
 هر يك از فراعنة مصر را گویند
 پسر ندر - رجوع به پسراندر نمایند

انتهی پسر پسر

پسر بیچه (چو دزدیده) مردمان سفله و
 پسران بدکاره

پسند پسند (چو پلنگ) پسندیدن و امر و
 فاعل از آن

پسندر (ب) چو ستمگر و گنشتن رجوع
 به پسراندر شود

پسندن پسندن (چو سمندر) پسندیدن

پسنده (چو طبرزه) پسندیده

پسندیدن پسندیدن (چو پرستیدن) پذیرفتن و

برگزیدن و انتخاب نمودن و تحسین کردن
 پسنگ پسنگ (چو سمندر) شبم و تگرگ و ژاله
 پسودن پسودن (چو کبوتر) پساویدن

پسور
 بر وزن و معنی پشور و
 پسوریدن
 پسرول
 قرشت خواهد آمد

پسیچ
 بر وزن و معنی بسیج و
 پسیچیدن
 بسیجیدن که در بای اجدی

مذکور افتاد

پسین پسین (چو امیر) آخر و وا مانده.
 پسین دمان - آخر الزمان

(گلشن ۹)

دریای پارسی باشین قرشت

شماره لغات: « ۸۶ »

مغرد « ۴۱ » مرکب « ۴۵ »

پش (چو دل) پدش (و چو رخ) پوش

او چو بد | ر قاصی کردن و وجد نمودن

و مثل و مانند ناقص و فرو ماه و آواز

گشودن بند جامه و یال و کاکل اسب و

طره که بردستار بندند و بند آهنی که

بر در صندوق زنند

پشام (چوکنار) هر چیز تیره و تار
 پشان (و) چشان
 پشت (ر) پنگان و پناه و پشتیان
 و سخت و حیز و طرف بیرون هر
 چیز و دهی است از بادغیس و بله
 ایست از نیشابور مشتمل بر ۲۲۶
 قریه و هم نام یکی از اقسام کتاب
 زند که بمنزله باب است و ظاهر
 آن است که بدین معنی آخری
 حرف اولش یای حطی است و
 تصحیف شده

ترکیات

پشت بار
 پشت باره

پشت بان - پشتیان

پشت بست قوت و قدرت و پستیان و
 پشت بند شال و گلیمی که برزگران
 و باغبانان چیزی در آن مهاده و بر
 پشت می بندند

پشت پا خاریدن [شادشدن و خوشحال شدن]
 پشت بازدن - ترك و اعراض کردن
 و شکست خوردن
 پشت پایی - حیر و سخت

پشت تنگ [تنگ دو مین زمین اسب
 پشت جن (ل) روگردان
 پشت چمن - سخن چمن
 پشت خار - چونکی است باندام پنجه دست
 که پشت را بدان میخارند
 پشت دادن - تکیه کردن و اعتماد نمودن
 و گریختن و ترك نمودن و اعراض کردن
 پشت دار - پشتیان و هر چیز ضخیم
 خصوصاً از جنس پوستبدنی

پشت دست بدندان کردن
 پشت دست بدندان گزیدن
 پشت دست بر کردن
 پشت دست کردن
 پشت دست گزیدن

نا
 اوستوس و ناهات و اوستوس

پشت لنگ (بضم لام) ناقص و معيوب
 و هر ره و نی معنی و سر افتاده
 پشت ماز استخوانهای میان پشت و
 پشت مازه گوشت میان آنها که اهالی
 ما راسته گویند

پشت مال - لنگ و فوته و آمدن پشت
 پشت مان
 پشت مانه
 پشت ماهی - رجوع به خرپشته نمایند

پشتوار
پشتواره
پشتوان

رجوع بترکیبات لفظ پشت نمایند

پشته (چوسفره) شله و پشتواره و بلندی و تپه

پشتی (بضم اول) مددکار و معاون و کلا پشت

پشتیان [ق] پشت پناه و امیدگاه و پشتیوان

مددکار و چوپ پس در ودیوار که بجهت استحکام نصب کنند

پشك (چوسخن) گربه (و چوتد و هند) پشکر و قرعه و مرتبان و خمیره (و چوقمر) شبنم و جعد و جعل و عشق و در آویختن و برابر و برابری کردن

پشکال (چوسردار) فصل باران هندوستان

پشکر
پشکره
پشکل
پشکاه

چو کشمش و سلسله [سرگین
گوسفند و بز و آهو و شتر
وامثال آنها

پشکلیدن - بر وزن و معنی بشکلیدن با پای ابجدی
پشکم - بر وزن و معنی بچکم با پای ابجدی

پشت مز
پشت مزه

پشت نمودن - پشت دادن

پشتوار
پشتواره

پشتیان و بسته و هر چیزیکه بر پشت توان برداشت
پشت و آن - پشتیان
پشت یافتن - قدرت و قوت یافتن

انتهی

پشتاره (چوبزغاله) پشتیان و پشتواره
پشتك (چودختر) کلا پشت و نوعی از بازی و دیگر مرضی است که در دست و پای ستور عارض شده و پخته گردیده و بسبب آن از رفتن باز مانده

پشتنگ
پشماز
پشمازه
پشتمز
پشتمزه

رجوع بترکیبات لفظ پشت نمایند

پشتك (چو گلقد) مخفف پشت تنگ که در ترکیبات لفظ پشت مذکور افتاد

پستو (چو برزو و بستو) نام زبان معمولی افغانیان است

پشل (چو خجل) دو چیزی که بر یکدیگر زتند تا صدا کند
 پشلنگ (چو گلقند) پشت لنگ و نام پدر افراسیاب و قلعه که بر سر کوه واقع شده باشد و هم افزاری است آهنین و سرتیز که دیوار را بدان سوراخ کنند

پشیلدن (چو ترسیلدن) چسبیدن و در آویختن
 پشم [ر. ف

ترکیبات

پشم آگند | پالان و هر چیز پر پشم شده
 پشم آگنده | پشم از کلاه کم شدن - خلل بسیار کم
 پشم در کلاه نداشتن - بی غیرت و بی دانش و بی مرتبه شدن

پشم شدن - جدا و متفرق بودن
 پشم غوک | جامه غوک
 پشم وزغ |

پشم انتهی

پشماگند | رجوع بترکیبات لفظ پشم شود
 پشماگنده |
 پشمک (چواکبر) حلوائ معروف
 پشمه (چو هرزه) و مصغر پشم

پشمیدن (چو ترسیلدن) پشم شدن
 پشمین (چو انجیر) پارچه پشم و هر پشمینه (چو گنجینه) چیز منسوب به پشم
 پشن (چو قمر) پشنگ و نام موضعی است که در آنجا در عهد کیخسرو جنگ ایرانی و تورانی واقع شده و ایرانیان فرار کرده و بکوه هماون پناهندند و بهمین جهت آن جنگ را جنگ پشن و جنگ هماون گویند چنانچه جنگ لادن هم نامند که لادن نام دیگر آن موضع است

پشنگ (چو پلنگ) زبر و ظلم و ستم و پاشیدن و ترشح آب و نام پدر افراسیاب و پسر او که شیده هم میگفتند و افزار پشنگ را هم گویند

پشور (چو نگون) پشوریدن و امر و فاعل از آن

پشوریدن (چو نکوهیدن) نفرین کردن و ژولیده و پریشان و پراگنده بودن و نمودن

پشول | بر وزن و معنی پشور و پشولیدن | پشوریدن
 پشه [ر. ف

ترکیبات

پشه خاه - پشه دار
 پشه خورد - جراحی است که بیشتر
 در بلخ بهم رسیده و زیر التیام پذیرد
 پشه دار | پشه عال و جادری است
 پشه دان | معروف که جهت دفع مگس
 و پشه از آن

پشه غال - درختی است قوی که از آن
 پشه مکون شود و یا کیسه ماسدی
 است بر پشه که ثمر آن درخت است
 و درمازندان بسیار و دویست سواره
 در سایه آن می گنجند

اسپی

پشی (بکسر اول) - پشیز
 پشیز (چو دلیر) | فلوس ماهی و یول
 پشیزه (چو سنیزه) | قلب و ناسره و چری
 که بر دامن خیمه دوخته و ریسمان
 بدان گذراند و بول ریزه نازک
 که از مس و برنج ساخته و زای
 گرداند و هم چیزی است نازک از
 برنج و غیره که بدان مان دسنه و
 تیغه کارد و شمشیر وصل کنند
 پشیم (چو امیر) - پشیمان و جدائی و

پراگندگی

پشین (چو دلیر) مطلق ذات (و چو
 امیر) نام پسر کیقباد که پدر لهراسب
 و سهراب و اروند بوده و او را
 کی پشین هم می گفته اند

(گلشن ۱۰)

در پای پارسی با غین ضضع و فا
 شماره لغات: « ۱۰ »

پنار (چو کنار) - پانه (و چو شمار و
 چنار) - عجب و تکبر
 پنغاز (چو کنار) - پانه

پغنه (چو هرزه) - نردبان و پاهو درجه و مرتبه
 پف (چو رخ) - بادی که در وقت
 روشن کردن آتش و چراغ و غیره
 و یا خاموش کردن آنها از دهن بر آید
 پفته (چو بتگده) - خروحه و خرخشه
 پفتری (چو متوی) - دفته

بج

روزن و معنی بفع و بهم و
 بفع که با بای ابجدی بودند

بفم

بفج

پفیدن (چو بریدن) - پف کردن و
 خاموش بودن و نمودن

(گلشن ۱۱)

درپای پارسی با کاف عربی و گاف پارسی

شماره لغات: « ۱۸ »

مفرد « ۱۷ » مرکب « ۱ »

پک (چورخ) پتک و یوک و برجستن

و یکی از اشکال بچول که در پک

(با بای ابجدی) مذکور افتاد (و چو

بدورخ) خود پسند و بی هنر و هر

چیز کننده و نا تراشیده و کلفت و

نا هموار و اسباب خانه از فرش و

غیره و بیشتر با لفظ لك هم ترکیب

داده و پک و لك یا لك و پک گویند

پک و لك [رجوع بترجمه خود پک شود

پکال (چوسردار) افزار خط کشی

کفشدوزان

پکن (چو قمر) ارزن

پکنند (چو پلنگ) نان و آشیانه

(و چو فرنگ) ضب. از پکنند

پکنند - بروزن و معنی فکنند

پکته (چو هرزه) مردم فر به و کوتاه قامت

پکنی (چو سفری) شرایکه از ارزن سازند

پکوک (چو عروس) پتک آهنگران و

غرفه و مخارجة بالاخانه و تکیه

چوبین معروف که برکنار بام و

صفه سازند و آنرا پکول هم گفته

و عربی سحجر خوانند

پکول (ق) رجوع به پکوک شود

پکین (چو امیر) ارزن

پکینی (چو امیری) پکنی

پ با گاف پارسی

پگ (چو بد) کاورس و زن نارستان

و گلوله بازیچه اطفال

پگاه [بروزن و معنی نگاه با بای ابجدی

پگن

با کاف عربی هم مستعمل هستند

پگنی

چنانچه مذکور افتاد

پگین

پگینی

(گلشن ۱۲)

درپای پارسی بالام

شماره لغات: « ۳۹ »

مفرد « ۳۸ » مرکب « ۱ »

پل (چو دل) پاشنه (و چورخ) پول

پلارک (چو اتابک) جوهر شمشیر و

نوعی از پولاد جوهر دار است که

از آن شمشیر سازند

پلاس (چو کنار) جاجم و گلیم و
پشمینه سطر و در اصطلاح بمعنی مکر
و حیل هم آمده چه مرد مفلس مقروضی
در جواب مطالبه طلبکاران جوانی جز
این کله نداد پس حمل بر جنون کرده
و از وی در گذشتند

پللك — بر وزن و معنی پلارك

پلاو (بفتح اول) نعمت و طعام معروف
پلپل (چو کشمش) داروی معروفی است
که بمعرب خود فلفل اشتهار یافته

پلچی — چو پستی — خرمهره

پلخ (چو قمر) حلق و گلو

پلخم | چو اکبر | نلاخن

پلخان | چو همزبان

پلستك | چو نزلزل

پلستو | چو ارسطو | پلستوك

پلستوك — بر وزن و معنی پرستوك

پلش — چو قمر — پاشت

پلشت — چو پلنگ — چرکین و پلید

و ناپاك و كثيف و شخصيكه خود

را از چرك و كتافت باك نکند

پلغده (چو طبرزه) تخم مرغ ضایع و گندیده

پلغده (چو کرشنه) پارچه های گاه و
علف سوخته که چون آتش در خانه
گاه و علف افتد زور آتش آنها را
به هوا برد

پلك (چو پشت) کلید (و چو
خشت و نشت و قمر) آویخته و لحاف
و پوشش چشم

پلكن | بضم اول و ثانی و فتح ثالث
پلکه | سرزنش و طعنه و سخنان
درشت و شاخه دار بکسی گفتن

پلم (چو صبر) خاك

پلمس (چو اکبر) دروغ و تهمت و
پلمسه (چو زلزله) اضطراب و دست

و با گم کردن

پلمه (چو هرزه) لوحی که ابجد و غیره

در آن نویسند تا اطفال بخوانند

پلنگ (چو سرشگ) از پیش آستانه

خانه تا نهایت ضخامت دیوار (و چو

نهنگ) جانوری است معروف و

به تکبر موصوف که دشمن شیر است

و نیز چارچوبه معروفی است که میان

آنها به نوار بافته و محکم کرده و بر آن

نشینند و خوابند و در هند معمول است

پلنگ مشگ — نام داروئی است که
بمعرب خود فرنجه مشگ معروف و
گل آن مانند نقطه پشت پلنگ است

پلو (چو تشو) پلاو

پلوار (ب. چو گلدان) پلوان

پلوار (چو سردار) فریب و چا پلوسی

پلوان (ب. چو گلدان) بلندی اطراف

زمین که بجهت زراعت ساخته باشند

پلوس (چو اکبر) فریب و چا پلوسی

پلوك (چو عروس) بکوک

پلون (ب. چو دختر) پلوان

پلونده — بر وزن و معنی برونده با بای

ایندی

پله (چو سکه) پایه و مرتبه [و جوصلا]

پيله و پایه و مرتبه (و ج. پ. ک. ک. ک.)

و رخوت و اباس و فیه و رخنی

است در هندوستان که گاش نارسی

و شیه به ناخن شیر و برگش مانده

پنجه آدمی و یخس سیاه است

پایته (چو رسیده) معروف و بمعرب خود

قتیه مشهور است

پلید (چو امیر) نجس و مردار و ضب. از پلیدن

پلیدن (چو سیدن) پالودن

پلیدی (چو امیری) مردار و نجس
پلیندی (بفتح اول و ثالث) نوعی از
خر بزه است

(گکشن ۱۳)

در پای پارسی با نون

شماره لغات، « ۸۴ »

مفرد « ۴۶ » مرکب « ۳۸ »

پن (چو بد) اما و ابکن

پناد (چو کنار) هوا

پنباغ (ق) نار بریشم و دانی و نوبند

و فرموک و داشوره

پنم (ق) پناه و پنهان و فرموک و تروید

ز اجالی سینه نجات سح پنجم زخم

بکار برند و پارچه ایست مربع که در

دو گوشه آن دو بند سرخسته و

زردشتیان در وقت خوراندن زند و

پازند آنرا بر روی خود بندند

پناتک (چو اتابک) صمغ

پناور (ق) دنبل بزرگ

پناه (ر) حفظ و حمایت و امیدگاه و

سایه دپوار و پناهندن و امر و فاعل از ان

پناه آباد — قلعه ایست در ارات اندر بایجان

پناهیدن (چورسانیدن) ملتجی بودن و

بکسی پناه بردن و امیدوار شدن

پنبه - ر. ف. و هر چیز گل رنگ

پنبه ترکیبات

پنبه بز (بفتح بای اجدی) حلاج

پنبه در گوش کردن [غفلت و سخن نشنودن

پنبه روی - جسمی است بسیار سفید و

نی بو و بی طعم و بسیار نرم

پنبه زار - خرن پنبه و نوعی از قماش است

پنبه زنب - حلاج

پنبه شدن - گریختن و نرم و صاف و

سفید بودن و متفرق و بریشان شدن

پنبه کردن - گریز آیدن و متفرق و

پریشان و محو و خاموش و نرم و

سهب نمودن و عاجز شدن و منکر بودن

پنبه نهادن - فریبیدن و کسی را بچیزی

راضی کردن

پنبه وز - حلاج

پنبه ترکیبات

پنج (چو هند) نخجل (و چو قند) عدد معروف

پنج ترکیبات

پنج آب - ولایتی است معهور از سند

که پنج نهر اتک و جیل و راوی

و بیاه و ستلخ از اطراف آن گذشته

و یکی می شوند

پنج انگشت - اشنان و پشت خار و

گیاهیست خوشبوی و دافع یرقان

بصورت انگشتان که مجوسان در

وقت پرستش آتش در دست گیرند

و گویند که حضرت مریم دست

بر آن زده و هنگام وضع حمل

بدان چسبیده بود و بدین جهت بصورت

پنج انگشت بوده و آنرا پنجه مریم

هم گویند

پنج بیچاره - خمسة متحیره که زحل و

مشتری و مریخ و زهره و عطارد است

پنج پای

پنج پایک سرطان و خ جنگ

پنج پایه

پنج پوشیده - علوم خمسة محتجبه که

کیمیا و لیمیا و هیما و سیمیا و

ریمیا است و شرح اجمالی هر یک را

در قاموس المعارف نگارش داده ایم

پنج دزدیده - خمسة مسترقه پنج روز

آخر سال شمسی است که اگر هر

ماه را سی روز حساب کنیم دو از ده ماه که

یکسال است (۳۶۰) روز بوده و پنج روز کسر میباشد و همین پنج روز را پنج‌زدیده گفته و در اصطلاح منجمین عرب خمسة مستتره نامند و شرح اجمالی آنرا در قاموس المعارف نگارش داده‌ایم پنج ده — ولایتی است بر کنار مرغاب از ولایت مرو

پنج روز — مدت اندک و کنایه از دنیا است پنج کوهه — سپاهی که پنج فوج داشته باشد مقدمه و میمنه و میسره و قلب و ساقه که عربی خمیس گویند و بترکی اولی را هر اول و دومی را جر انغار و سیمی را بر انغار و چهارمی را قول و پنجمی را چند اول گویند پنج شعبه [پ ع] نمازهای پنج‌وقتی بومیه پنج گانه و حواس پنج‌گانه پنج گنج مشهوره پنج یوده — نصف عشر که یوده صد یک را گویند

اتهی

پنجاب [رجوع بترکیات لفظ پنج شود پنجال (چو سردار) پینخال و فضله مرغان پنجاه [ق . ر . ف]

پنجاهه (چو اندازه) مدت اعتکاف و ریاضت نصاری است که پنجاه روز است مثل چله مرتاضین اسلامی که چهل روز است

پنجر (چو اکبر) قفس و پنجره پنجره [ر . ف .] و هر چیز شبکه‌دار

پنجره لاجورد — آسمان

پنجش (چو دلبر) گلوله پنبه حلاجی شده و باغنده

پنجشک — بر وزن و معنی کنجشک پنجشنبه [ر . ف]

پنجك (چو دختر) پنجش (و چو اکبر) گیاهیست پنج شاخه که مانند لبلاب بر درخت می پیچید

پنجم — ر . ف

پنجم رواق — پ ع . آسمان پنجم پنجمین — ر . ف

پنجمین رواق — پ ع . آسمان پنجم

پنجگشت [ب . مخفف پنج انگشت پنجه (چو هرزه) کسمه و بمعنی معروف

(و چو اکبر) پنجاه (و چو سفره) پیشانی

ترکیات

پنجه‌بند (بضم اول) دسهال پیشانی بند

بجۀ دزدیده (بفتح اول) پنج دزدیده
بجۀ زنجبیل (ق پ ع) یک پارچه از زنجبیل
که چند شاخ داشته باشد

سحۀ کبک دری (ق) نام یکی از سی لحن
بار بدی

بجۀ گربه (ق) پیداشگ
بجۀ مرجه (ق) رجوع به پنج انگشت نمایند

بجۀ شمشیر
بجۀ چرخه (ق) نصیحت و غلبه اجوز غن

(و ح ن د) در و متعدد و به همین
نسبت جز و شانه را پندی گویند

بجۀ سوسن (ق) پنجش و فسق
و اهل سون و دابس چیزی

اسد ها کولات و مسروبات که
در در مایه و جرم سبز و کبود بر

آن ظاهر شده باشد که اهل ما بیک گویند
بجۀ عردن (ق) پنداره و امر و ناعل

ازین من
بجۀ بود (ق) بهر تکبر و فکر

و تیر و تیر و خیرات
بجۀ کسیر (ق) نماندن

بجۀ کسیر (ق) ایست در هندوستان
بجۀ کسیر (ق) فکر و خیال کردن

و تصور نمودن و گمان بردن و عجب
و تکبر کردن

پندش
پندک (ق) چو دختر و دلبر باغنده

پندند (ند) بر وزن و معنی فرزند
پندو (چو دلجو) شپش و پشه

پنده (چو سر که) قطره و ذره و نقطه و باغنده
پندی (چو سعدی) واعظ و ناصح (و)

چو هندی (رجوع به پند نمایند
پندیدن (چو رسیدن) نصیحت کردند

قبول نصیحت نمودن
پندزه (چو هرزه) نوعی از رقص که

جمعی دست همدیگر را گرفته و با
هم رقص کنند.

پنگ (چو قند) شر و وجب و چوب
و خورشته خرما و دریچه خانه و

وقت با نداد و چو هندی تخمیل و
پنگان است

پنگان (چو دانا) پنگان با بای ایسی
پنگ (چو پانگ) دریچه خانه

پنهام
پنجان (ق) چو سردار امر منمنی و پرشیاه

پنیر - ر. ف

ترکیبات

پنیر خرما - پنیر نخل است
 پنیر شکری - نوعی از شیرینیا است
 که از قند و نشاسته می پزند
 پنیر ماهیه - چیزی است زرد رنگ که
 از شکم بره و بزغاله شیر خواره خارج
 شده و در پشمی که در شیر خایسته
 باشند می انشرند پس مانند پنیر سخت
 و غلیظ گردد و در غزن فرماید
 معده حیوانات شیر خواره بسیار صغیر
 قریب بولادات است که بعد از ذبح
 کردن بر آورده و استعمال نمایند
 پنیر نخل رب ع. چیزی است سفید رنگ
 شیرین قریب به جام شیر که در گاو
 و سر درخت نخل میبندد و چون
 آنرا ببرند یا بر آورند با گاو
 بر آن محل زند دیگر آن نخل نمیدهد
 انتهای

پنیرك . جور سبب . تنم خبازی و نان
 کلاغ و آنتاب گردك
 پنیره (چور سیده) پنیرك
 پدیاو (ل) جایی است از شهر که در آن
 اسباب و غله و امثال آنها میفروشند

(گلشن ۱۴)

در پای پارسی با واو
شماره لغات « ۷۵ »

مفرد « ۵۸ » مرکب « ۱۷ »

پو (بضم اول) پوی
 پوازی (چو حرامی) درد و سوزش
 پوب (چو نور) کاکل مرغان که چون
 تاج نمایان باشد
 پوپش (چو دوزخ) بو بو با بای ابجدی
 پوپك (ق) پوپش و دختر دوشیزه
 پوبل (ق) چیزی است شبیه به فندق
 که در هندوستان با برگ یان میخورند

پوپو
 پوپویك
 پوپویه
 پوپیه

پوت (چو نور) نسیه بنگر
 پوته (چو روز) خراش و گزینینه
 پوج - بر وزن و معنی پوك

پوخت
 پوختن
 پوخته

بدون واو هم مستعمل و
 در پخ مذکور است اند

پود (چونور) بوده

پودات (چوچوبان) هر چیز محسوس
بوده (چوروزه) آتشگیره و کهنه و

پوسیده و ضد تارجامه که بهنائی آنست

پور (چونور) پسر و نام حکمران شهر

کنوج که در عهد اسکندر بوده و

آن شهر را هم بجهت انتساب وی

پوران گویند

پوران (چوچوبان) جمع پور و رجوع

بدان هم شود

پوران تروش - نام ساحری بوده بی

نظیر در عهد زردشت

پوران دخت - نام دختر خسرو پرویز

که پیش از آزر میدخت شانزده ماه

سلطنت کرده و از آن رو که کار

های مردانه از وی بظهور آمده بدین

اسم مسمی گردیده چنانکه بجهت

منهیی بودن نسل وی بملوک ترکستان

او را توران دخت هم می گفتند

پوردگان [بضم اول و سکون ثالث و

پوردیان [راج] ده روز ایام جشن

پارسیان که پنج دزدیده را بر پنج

روز آخر آبان ماه افزوده و مجموع

آن ده روز را بدین اسم مسمی داشته

و جشن نموده و آنرا جشن پوردگان

یا پوردیان نامند

پورشسب - نام پدر زردشت

پورك (چودوزخ) نام دختر پور نامی

حکمران کنوج که در حباله بهرام

گور بوده

پورمند - ب. صاحب عیال و فرزند

پوره (چوروزه) پسر و تنه درخت

پوریان (بضم اول و سکون ثالث) شهر پوران

پوز (چونور) دهان و گرداگرد آن

پوزبند - ب. لجام و دهنه

پوزش (چوسوزش) عنبر و بهانه

پوزه (چوروزه) دهان

پوس (چونور) فریب و فروتنی و

پوسانه (چوخونابه) چرب زبانی

پوست - ر. ف. و غیبت و بدگویی

ترکیبات

پوست باز کردن - راز گفتن و اظهار

سر نمودن

پوست پیرای - دباغ

پوست دادن - پوست باز کردن

پوست سگ بر روی کشیدن [بی شرمی کردن

پوست کردن - محرم اسرار نمودن
 پوست و پوستین - غیبت کردن
 پوستی (پوستی) انتهی

پوستگال
 پوستگاله
 پوست بی موی زیر دنبه

پوستین - ر. ف. و غیبت و مذمت
 پوستین دریدن - افشای سر کردن
 پوش (چو نور) زره و جعد و بوم
 و امر و فاعل از پوشیدن و هم
 گاهی است دوائی که از در بند آورده

و در دواهای چشم بکار برده

پوشا (چو طوبا) پوشنده

پوشاک (چو چوبان) لباس

پوشانیدن - ر. ف.

پوشت (چو دوست) پشت افراداً و ترکیباً

پوشش (چو سوزش) لباس و جامه و پرده

پوشك (چو دوزخ) گربه و پوشاك

پوشكان (بضم اول و فتح نالك) مغیبات

و موجودات عالم غیب و نام نوائی

هم هست از موسیقی

پوشنگ (چو هوشنگ) شهری بوده

در سه فرسخی هرات

پوشنه [بضم اول و کسر شین] پوشینه

پوشه [چو روزه] پوشینه

پوشیدن - ر. پنهانیدن و پرده کشیدن

و لباس و جامه در بدن کردن

پوشینه (چو پوشیده) لباس و پرده و سرپوش

پوك (چو نور) بی مغز و میان تهی و غله

که در جایی پنهان کرده و خاک

ریزش نمایند

پول [ر. ف. و هم طاقی است که بر

روی رودخانه ساخته و از آن

عبور نمایند و بیشتر بدون واو

استعمال نمایند

پولاد [ر. گرز و عمود و تیغ و شمشیر

و نام دیوی است مازندرانی و پهلوانی

بوده ایرانی و هم قسمی است جوهر

دار از آهن که کارد و شمشیر و

امثال آن سازند

ترکیات

پولادخای [اسب پر زور و قوی

پولادریگ]

پولادسنج - مبارز و دلاور و جنگی

و اسلحه دار

پولادغندی - دیوی بوده مازندرانی

پولادهندی - شمشیر است (انتهی)

معروف (و بفتح لام) مطابق شهر
 خصوصاً ری و نهاوند و اصفهان
 و زبان منسوب بدانها را پهلوی
 و پهلوانی گویند بلکه هر زبانی را
 که در شهرستان بدان حرف محذداند
 هر شهری که باشد پهلوی گویند که
 منسوب به پهلوی یعنی شهر است و
 بهمین جهت آنرا شهری هم گویند
 در مقابل دری که در محل خود
 خواهد آمد و مناسبت همین معنی
 مردم شجاع و دلیر و مبارز و
 کشتی گیر را هم پهلویان یا پهلوان
 می گفتند یعنی حافظ و نگهبان شهر
 پس تخفیف داده و پهلوان خواندند

ترکیبات

پهلوتهی کردن - پرهیز کردن از چیزی
 یا کسی کناره شدن و گریختن
 پهلو دادن - پهلوتهی کردن و نفع
 رساندن

پهلودار - اسم فاعل از پهلودادن و کنایه
 از سخنی است که احتمال خوب و بد
 داشته و منضمین رنجش باشد

پهلودانستن - پهلودادن

ن (بضم اول) اوماج و نوعی
 بود از آش آرد

پوله (چوروزه) خربزه گندیده و
 مضمحل شده

پوی (چونور) پویه و امر و فاعل از پویدن

پویان (بضم اول) اسم فاعل از پویدن

پویه (چوروزه) رفتار متوسط مابین
 تند و آهسته

پویدن (چوپوشیدن) دویدن و تند
 راه رفتن

(گلشن ۱۵)

در پای پارسی باهای هوز
 شماره لغات « ۲۷ »

مفرد « ۱۷ » مرکب « ۱۰ »

به (چوبد) رجوع به یخ شود
 پانه (چوکناره) پانه

پهر (چو صبر) يك حصه از هشت حصه

شبهه روزی است که در هند مصطلح

است (چوپشت) نرسه چهر دان

پهره (چوهرزه) پاس و محافظت

پهل (چوبد) نفع و فایده و به معنی

پهلوزدن [برای کردن در قدر و مرتبه]
 پهلوساییدن

پهلو کردن - پهلو دادن

پهلو نهادن - خوابیدن

پهلوان [رجوع بترجمه خود پهلوان نمایند]
 پهلویان

انتهی

پهلوان [چو همزبان و همزبانی و مثنوی]
 پهلوانی

پهلوی [رجوع بترجمه پهلوشود]

پهلیمان (چو همزبان) نام شهری بوده

در حوالی قلعه سپید پارس که

طوائف الوار پاری در آن ساکن

بوده و در حوالی آن نرگس یار وسیعی است

پهمزك (چو کرگدن) سیخول

پهن (چو صبر) معروف است

پهنا (جو فردا) هر چه ز عریض و پهن دار

پهنانه (جو اندازه) کبچه روغنی و

نوعی از ممدون که روی پهن دارد

پهند (چو پلنگ) دام آهوگیری

پهنور (چو ام بود) هیوه می و چیزی

است مانند شمامه

پهنه (چو درزه) پهن و بهما و نرعی

از چوگان است که سرش مانند کفچه
 پهن بوده و گوی را در آن نهاده
 و بر هوا اندازند و چون نزدیک
 بفرود آمدن شود باز سر پهنه را
 بر آن زنند و هم چنین کنند و
 نگذارند که بر زمین آید تا از حال
 بگذرانند

پی (چو صفی) حنظل و خرزهره

(گلشن ۱۶)

در پای پارسی با یای حطی

شماره لغات: «۲۲۱»

مفرد «۱۱۹» مرکب «۱۰۲»

پی (بکسر اول) پیه (و بفتح آن)

اساس و بنا و سبب و جهت و تاب

و طاقت و دفعه و مرتبه و قصد و

اراده و دنبال و قدم و نشان و اثر

و پای و عقب و دمار کلفت معروف

که بر بالای پاشه باشد و هم چیزی

است که بر زین و کمان و جانی از

تیر که پیکان در آن کنند می پیچند

ترکیبات

بی آب - بی آب

پی بردن - نشان یافتن

پی سپار $\left\{ \begin{array}{l} \text{راه رونده و پایمال شده} \\ \text{پی سپر} \end{array} \right.$

پی کردن امید - نا امید شدن

پی گم کردن - بی نشان شدن و کاری که کسی بر نیت فاعل آن مطلع نشود

انتهی

پیاب (ب. چو کنار) رجوع بترکیات لفظ پی شود

پیاد (چو چنار) ضد سواره و هم نام پیاده (چو اماله) یکی از مهره های شطرنج

است و کنایه از مردم بی سواد و سگینی هم هست که بر انگشتر نصب نکرده باشند و بنوشته بعضی گاهی بعوض دال ابجدی زای هوز و یا دال ثخند هم آرند

پیاذ $\left\{ \begin{array}{l} \text{رجوع به پیاده شود} \\ \text{پیاده} \end{array} \right.$

پیاز - ر. ف. و رجوع به پیاده هم شود ترکیات

پیاز تلخ $\left\{ \begin{array}{l} \text{پیاز موش} \\ \text{پیاز دشتی} \end{array} \right.$

پیاز سگ - نباتی است دارای برگ های

مسطح و زحی و مستقیم و در چمن ها از اواسط سنبله تا اواسط عقرب گل میکند

پیاز صحرائی (پ ع) بیخ گیاهیست معروف

پیاز کوهی که در سواحل بحر روم

پیاز لیز روید و در طب فقط

پیاز موش خود آن بیخ را که

پیاز نرگس مخروطی و حجیم و

از پردهائی مستحکم بر روی هم پیچیده

مرکب است استعمال نمایند

انتهی

پیازك (چو کتات) گیاهی است که از

آن بوریا بافند و نوعی از گرز است

که سر آن را با زنجیر یا دوالی بر

دسته آن نصب کنند و آنرا پیازی

هم گویند و هم نام دهی است در دامنه

کوهی که معدن لعل است و لعل

پیازی یا پیازکی هم بدانجا منسوب

است نه آنکه پیازی گفتن بجهت شباهت

رنگ آن برنگ پیاز است

پیاز لیز - رجوع بترکیات پیاز شود

پیازه (چو اماله) پیاز و پیاده

پیازی (بکسر اول) رجوع به پیازک شود

پیام (چو عیار) سفارش و خبر که
پیغام نیز گفته و در هر دو بحذف
الف هم استعمال نمایند (پیم پیغم)
و یا آنکه با الف مطلق سفارش و
بدون الف سفارشی است که از
جانب خدا آرند

پیتام - ل. ند. پیام

پیترسب - ل. نام پدر پورشسب

پینک (چوزیرک) کرم ابریشم خوار
پینو (چونکو)

پیچ (چوتیر) تاب و حلقه و خم و
رشک و حسد

پیچا (چوینا) پیچنده و احاطه کننده
پیچک (چوزیرک) پیچه و ایما و اشاره
و لبلا ب و عشقه و پوشش در خانه
و سربند زنان و گروهه ابریشم و
ریسمان و انگشتری بی نگین که از
شاخ و استخوان سازند و هم زلف
سربریده که زنان برای زیبایی بر
روی و پیشانی خود گذارند

پیچو (چونیکو) گشت برگشت

پیچه (چوریزه) پیچک

پیچی (ت. چوینی) میمون

پیچی نیل (ت. ت. ر) نام سال نهم از
دور اثنی عشری ترکان است چنانچه
در قاموس المعارف نگارش داده ایم
پیچیدن - ر. ف. و رو گردانیدن و
یک سو رفتن و نافرمانی کردن و

پیچ پیچ نمودن

پیچیده [ر. م. ف. ضد. از پیچیدن خصوصاً
دست برنجی که آنرا چهار گوشه
تافته باشند

پیچین [ر. ت. پیچی است افراداً و ترکیباً
پیخ (چوتیر) چرک چشم
پیخال (چو ایراد) پیخ و مطلق چرک
و فضله مرغان

پیختن (چورینختن) پیچیدن

پیخس (چوحیدر) مخفف پیخست

پیخست (چوفرزند و شرمنده و یا

پیخسته [بضم ثالث] ظن و گمان و

پیخوست از روی گمان فهمیدن و پی

پیخوسته به چیزی بردن و محبوس

و متحصن و بدبو و متعفن و گندیده

و برکنده و عاجز و درمانده و دیوار

پیخ برکنده و هر چیزی در زیر پای

نرم شده و بدین معنی مرکب است

پید (چوتیر) توت و مرت و تار و مار
و هر چیز زرد شده از تف و اثر آتش

پیدا (چوشیدا) ظاهر و آشکار
پیداد (چو حیوان)

پیداوسی (بفتح اول و واو و یا بکسر
واو) پولی بوده رایج زمان کیان که
معادل پنج دینار بوده

پیر (چوشکم) پدر (و چوتیر) معروف است
ترکیبات

پیراهری - خواجه عبدالله انصاری است
پیر بر نان
پیر بر ناوش

پیر پنبه - کسی که بسیار پیر شده و در
تمامی بدن وی یکموی سیاهی نباشد

پیر چهارشنبه - زن ترسناک و بد منظر
پیر چهل ساله [عقل و فرشته و حضرت آدم

پیر دوموی [دنیا و روزگار باعتبار
پیر دومویه [روز و شب

پیر دهقان - شراب کهنه انگوری
پیر روشن - لقب بایزید انصاری است

پیر زال موسیاه - دنیا و روزگار
پیر سالخورده - شراب کهنه

پیر سرانندیب - حضرت آدم

پیر صنعتان - زاهدی بوده مشهور

پیر فلک - پ ع . ستاره زحل

پیر کنعان - حضرت یعقوب

پیر مغان - مرشد و خمار و مدیر میخانه

پیر هفت فلک - پ پ ع . ستاره زحل

پیرا (چو پینا) پیرای

پیرار (چو ایراد) دو سال گذشته یعنی
سالی که پیش از سال سابق باشد

پیراستن - ر . پیرا بیدن

پیرا کنندن - پرا کنندن

پیرامن (چو دل دادن) اطراف و گرداگرد
پیرامون (چو بیناموس) هر چیز

پیران (بکسر اول) جمع پیر و نام سر لشگر

پیراسیاب که پدرش و یسه نام داشته
و از این رو به پیران و یسه معروف است

پیرانه (چو بیچاره) هر چیز متمسک
و لایق به انتخاب

پیراهان (بکسر اول) پیراهن

پیراهن - ر . ف . که گرفته هم گویند

پیراهن قبا کردن - پ ع پ . چاک زدن
و پاره کردن پیراهن

پیراهن کاغذی — پر تو آفتاب و روشنائی
 بامداد و داد خواهی مظلوم که قدماً
 شخص مظلوم پیراهنی از کاغذ پوشیدی
 که بمظلومیت شناخته شود پس به
 پای علم عدالت رقی تا پادشاه داد
 او را از ظالم بستاند

پیراهنی

پیراهند (چو مینا رنگ) پیراهن افراد
 و ترکیباً

پیرای (بکسر اول) امر و فاعل از پیرایدن
 پیرایش | ر. پیرایدن و اسم مصدر آن
 پیرایه

پیرایدن (بکسر اول) کم کردن چیزی
 است بجهت زینت و آرایش و خوش
 آیندگی مثل بریدن موی زاید از
 بدن و شاخ زاید از درخت و
 و علفهای زیادی از باغ و زراعت
 و مانند آنها بخلاف آراستن که
 زینت دادن بطریق زیاده کردن است
 مثل فعل مشاطه و مانند آن

پیرنداخ (چو دلبر جان) تیاخ
 پیروج (چو بی نور) پیل مرغ
 پیروز (ق) فیروز

پیروزرام — فیروزرام
 پیروزه — بروزن و معنی فیروزه
 پیروزی (بکسر اول) فتح و نصرت
 و غلبه

پیره (چو ریزه) وصی و جانشین
 و ولیعهد و خلیفه

پیره بیروسته — وصی بلا فصل

پیره گرامی — حضرت عقل کل

پیرهن [بکسر اول و فتح ثالث و

پیرهند [رابع] پیراهن

پیزر — ل. پیراهن

پیزی (چو بینی) دبر و مقعد

پیس (چو تیر) یوز و پلنگ و علت

پیست (چو ریخت) برص و مردم برص دار

و زاغ دشتی

پیسودن (بکسر اول) گرایدن

پیسه (چو ریزه) پیس

پیش (چو تیر) شاخ درخت خرما

و متمدنه مطلب و حرکه معروف

که عبری ضمه گویند و نیز بمعنی

معروف که ضد پس است

ترکیبات

پیش آب — شاش و بول

پیش آر [پیش یاره و پیش یان
پیش آره]
پیش آهنگ [شعر اول قصیده و پیشرو
لشگر و قافله و چاروائی که پیشرو
نوع خود بوده و دیگران در عقب
آن بروند

پیش باز — پیش و از

پیش بین — مردم دانا و عاقبت اندیش

پیش یاره — حلوائی معروف که اهالی ما
ترك گویند (بروزن قر)

پیش خانه (نکسر شین) رواق و آستانه
(و بسکون آن) بنه و اسباب سفر بزرگان

پیش خر — پیشکی و سلم فروخته شده
و غله نارسیده و میوه ناپخته و امثال
آنها که پیش از رسیدن بفروشدند

پیش خورد — پیش خر و پیش خورد

پیش خورد [طعام اندکی که طرف صبح
در اول روز می خوردند و مواجی
که پیش از وقت آن گرفته و تلف
کرده باشند

پیش داد — پیشکی و عادل اول که در
عدالت بیشتر از غیر خود بوده و یا
پیش از سایر کارها بداد مظلومان

برسد و بمعنی سخی اول هم هست
که سخاوتش زیاده از دیگران باشد
و بهمین جهت عنوان مشهور طبقه
اولین از طبقات چهارگانه ملوک
ایرانی هم گردیده و یا اینکه لفظ
پیشداد تنها لقب هوشنگ دومین
آن طبقه بوده و سایر احاد ایشانرا
هم بجهت انتساب وی بهمین لقب
ملقب دارند

پیش دار — مقدمه و پیشرو لشگر و
حربه بسیار بزرگی است که بدان
خوك را می کشند

پیش دست — پیشکی و صدر مجلس و
معین و مددکار و غالب شدن و سبقت
نمودن و معامله نقد به نقد در مقابل نسیه

پیش رو (بضم را) طرف پیش (و
بفتح آن) کسیکه پیشاپیش دیگران رود
پیشرو لشگر صحرا (پپپ ع) گورخر
پیش شاخ — لباس پیش باز

پیش فروش — معامله سلم

پیش کار [شاگرد و مزدور و مددکار
پیش کاره] و خدمتکار و بانوی سرپرست
پیش گاه — محراب مسجد و صدر مجلس و

پیشار	کرسی و صندلی که در پیش تخت نهند
پیشاره	و محضرا هم گویند
پیشان (چو ایراد) پیش رو	پیش گاه نشور (پ پ ع) روز قیامت
پیشانی - ر. ف. و مقابل و برابر و قوت و صلابت	پیش گر - پیش کار
پشداد	پیش گوی - صاحب و دربان که مراض
پشدار	مردمرا بعرض امرا و بزرگان رسانند
پشرو	و معرف را نیز گویند که در مجلس
پشورا	بزرگان مردم را شناسائی کند
پیشواز	پیش گاه - پیش گاه
پیشیار	پیش نشین - پازاج
پیشیان	پیش وا - امام و مقدم و مقتدا
پیغاره (بفتح اول) سرزنش و طعنه	پیش واز - استقبال کردن مسافرونوعی از
پیغاله - ق. پیاله شراب	جامه پوشیدنی است که طرف پیش
پیغام - ق. رجوع به پیام نمایند	آن باز شده و بیشتر زنان پوشند
پیغان (بفتح اول) پیمان (و بکسر آن) هرزه	پیش یار
پیغانه (بفتح اول) پیمان (و بکسر آن) پیمان و هرزه	پیش یاره
پیغوش - بر وزن و معنی پیل گوش	و پازاج و پیش دست و پیش بان
پیغله (چو خر بزه) پیغوله	پیش بان - شیشه که بول بیمار را در آن
پیغم (چو حیدر) رجوع به پیام شود	کرده و پیش طیب برند
پیغن - ق. سداب	انتهی
پیغو - بر وزن و معنی پیکو	پیشاب (ب. چو ایراد) رجوع به
پیغور (چو میمون) دهان تونگ و کوزه	ترکیبات لفظ پیش شود
و امثال آنها	پیشادست - پیش دست